

نستانی خدا

● مجید ملامحمدی



○ چند وقت پیش، دایی حمید از مکه برایم ساعت مچی زیبایی آورد. من از او تشکر کردم و گفتم: «دایی حمید! من خیلی خوش حالم. دست شما درد نکند.» دایی حمید به شوخی گفت: «کو؟ اگر راست می‌گویی خوش حالی‌ات را به من نشان بده بینم.»

○ یک روز پدرم، من را به دوستش معرفی کرد. بابا به او گفت: «پسرم رضا، خیلی با ادب و باهوش است.»

وقتی او رفت، من از بابا پرسیدم:
«هوش کجای بدن ماست؟
شما چه‌طوری هوش من را
دیدید؟»



○ دیشب که باران بارید، من از صدای رعد و برق ترسیدم و سرم را زیر لحاف قایم کردم. مامان گفت: «چرا این طوری می کنی؟» گفتم از صدای رعد و برق می ترسم. مامان گفت: «من که باور نمی کنم. کو؟ ترست را به من نشان بده بینم.»



○ یک روز کنار بابا نشسته بودم. بابا داشت نماز می خواند. از بابا پرسیدم: «خدا که دیده نمی شود، پس چه طوری وجود دارد؟»

پدرم جواب داد: «مگر تو توانستی خوش حالی، ترس و هشیاریات را به ما نشان بدهی؟ پس حتماً از ساعت دایی حمید خیلی خوش حال نشده بودی! اصلاً پسر باهوشی نیستی و از رعد و برق هم نمی ترسی! گفتم: «ولی من هم باهوشم، هم خوش حال شدم، هم خیلی از رعد و برق می ترسم.»

بابا گفت: «اما من می توانم بگویم وجود ندارند؛ چون آنها را نمی بینیم!» گفتم: «نه! وجود داشتند.» بابا خندید و گفت: «پس خدا هم هست، هر چند ما با چشم هایمان او را نمی بینیم.»

